

نامه به خواهرم

قصه‌ی دلتنگی

خواهرِ خوبِ عزیزم!

سلام، سلامتی‌ات را با احساسِ غربت، که تجربه‌اش کرده‌ام و فکر می‌کنم یکی از پاک‌ترین و شریف‌ترین احساس‌های انسانی است، همواره با تمام وجود خواهانم.

بی‌بی‌جان، امیدوارم که همیشه دل‌ات شاد و لبات خندان باشد؛ و هر آرزویی داری زود برآورده شود. میدانی هر وقت دل تنگات می‌شوم صبر می‌کنم تا ماه چهارده شود؛ بعد تک و تنها به کنار دریایی، دریاچه‌ای می‌روم، آخه از خانها تا گوشه‌ای از دریای شمال پیاده یک ربع ساعت راه است. بعد می‌نشینم ساعت‌ها نگاهت می‌کنم باهات حرف می‌زنم بیشتر سعی می‌کنم حرف‌هایی بزنم که بخندی چون آن موقع آسمان یک پارچه ماه می‌شود شادی دل منم به وسعت دریای شمال.

بعد با صدای بلند می‌گویم: خاک بر سر آنان که فکر می‌کنند ما را از هم جدا کرده‌اند. عابرنانی که می‌گذرند بسیار اندک‌اند. و آنان هم که صدایم را می‌شنوند چیزی از آن نمی‌فهمند. اما وقتی از کنارم می‌گذرند؛ شوق پیروزی را در چهره‌ام می‌خوانند و می‌دانند بر دشمنی بدکردار و قهار پیروز شده‌ام و حتماً به موفقیت و کام‌یابی‌ام غبطه می‌خورند.

بی‌بی‌جان عزیز، از آخرین نامه‌ای که برایت نوشتم تا کنون در کنار دریاها و دریاچه‌های زیادی به دیدارت رفتم؛ یک شب را بر روی همان دریای شمال بر عرشه‌ی کشتی تا سپیده‌ی صبح منتظرت شدم. ندیدمت. افراد دیگری هم ایستاده بودند؛ حتماً آنها هم آمده بودند ماهِ خوشان را ببینند. اما همه به غیر از یک نفر بیشتر از یک ساعت دوام نیاوردند. رفتند.

تو البته بودی، اما ابر سیاهِ نحسی جلویت را گرفته بود؛ نمی‌گذاشت ببینمت، خُب آدم وقتی کسی را نمی‌بیند راحت نیست با او حرف بزنی؛ تازه دیگران هم ممکن است فکر کنند: او خُل شده است دارد با خودش حرف می‌زند. اما صبر کردم. با خودم گفتم: باید این سیاهی را از رو ببرم.

بی‌بی‌جان، از رو نمی‌رفتم. دیگر داشت صبح می‌شد. داشتم ناامید می‌شدم. داشت بغصم می‌گرفت، چندبار هم پریدم هوا چند تا مشت محکم زدم توی شکم‌اش، اما انگار اصلاً دردش نگرفت. بی‌بی‌جان، این قدر سرم را بالا گرفته بودم تا بلکه ببینمت که گردنم درد گرفته بود. سرم را از خستگی پائین انداختم و با دو دست گردنم را فشردم.

بی‌بی‌جان! یک دفعه صدای گرم و نازت را از پشت سرم شنیدم که گفتی: یخ کردی برو تو تازه متوجه شدم از ریزش نم نم باران دمی قبل نیمه خیس و سرد دارم می‌لرزم، برگشتم به طرف صدایت: خورشید را دیدم؛ خجسته و با شکوه خندان از سینه‌ی دریا داشت بالا می‌آمد؛ آی چه ذوقی کردم. چیزی نمانده بود بپریم بغلت؛ حتی فکر می‌کنم داشتم از نرده‌ی عرشه بالا می‌رفتم.

آنکه مانده بود با یک دست دستم و با دست دیگرش کمرم را گرفت و مهربان کشیدم عقب. ناگهان یادم آمد که به آن سیاهی لعنتی بگویم: خوردی؟ دیدی از رو بردیدمت! دیدم اثری ازش نیست. آسمان یک سره صاف و آبی بود. عینهو دریا تو هم با لبخند پیروزی می‌رفتی که خودت را در آبی آرام و زلال دریا مخفی کنی،

که فریاد زدم: سلام! هی هی دیدمت!

به آن که مانده بود نگاه کردم عینهو من بود. همه چیزش. دستم را مشت کردم و شصت ام را به او نشان دادم. دستش را مشت کرد و شصتاش را به من نشان داد. مشتت را باز کردم و دستم را بالا بردم. او هم همین کار را کرد. محکم زدم کف دستش؛ دستم را محکم فشرد.

عرشه پر از آدم و ساحل در دیدرس بود.

بی بی جان، باور می کنی؟ و کور شوم اگر دروغ بگویم! * می گویی نه؟ امتحان کن. یک شب که ماه چهارده شد، بیا بیرون برو دریایی دریاچه ای گیر بیار، در یک گوشه ی خلوت و دنجش اش بنشین، اگر صدایم را نشنیدی، اگر این قدر نخنداندمت که به خواهی روده بر شوی، و آسمان برای ساعت ها یک پارچه ماه شود. آنوقت هر چه می خواهی بگو!

هیچ وقت

فداکاری، مهربانی و محبت هایت را فراموش نمی کنم!

فدای تو برادر کوچکات

* وام گرفته از شعر فروغ: کسی می آید که مثل هیچ کس نیست

جعفر امیری

آمستردام ۹۷۱۱۲۱۲۳